

عقاب به زمین خورده است

ایمانوئل والرشتاین*

ترجمه: علی اکبر بابا**

چکیده

رویداد یازدهم سپتامبر، مشکلات برتری آمریکا را آشکار نمود. آسیب پذیری این کشور هر چند پس از یازدهم سپتامبر، نمود بیشتری پیدا نمود اما به زعم نویسنده این نوشتار، در واقع آمریکا از دهه ۱۹۷۰ به بعد، جایگاه خود را به عنوان یک قدرت جهانی به تدریج از دست داده و ثبات و آرامش این کشور در حال از میان رفتن است. درحقیقت، نویسنده کوشیده تا نشان دهد همان عناصر سیاسی، اقتصادی و نظامی که موجب هژمونی آمریکا گردیدند، زمینه ساز اضمحلال آمریکا نیز خواهند شد. نویسنده با اشاره به مراحل هژمونی شدن آمریکا طی سه دهه اخیر نشان می دهد که این کشور چگونه طی یک فرآیند طولانی به یک قدرت جهانی تبدیل شد. اما یازدهم سپتامبر و به کاربردن قدرت نظامی توسط آمریکا، موجب گردید عده ای بر این باور شوند که پاسخ آمریکا به حملات تروریستی، تنها عاملی بر تسریع روند سقوط و انحطاط واشنگتن خواهد بود.

کلید واژگان: ایالات متحده آمریکا، قدرت نظامی، یازده سپتامبر، هژمونی، انحطاط

* Immanuel Wallerstein, "The Eagle Has Crash Landed," *Foreign Affairs*, 17 September 2002.

فصلنامه مطالعات منطقه ای: اسرائیل شناسی - آمریکاشناسی، سال پنجم و ششم، شماره های ۱ و ۴، پاییز و زمستان ۱۳۸۳، صص ۱۶۲-۱۵۱.

دیباچه

آرامش و ثبات آمریکا به پایان رسیده است. چالشها از ویتنام و بالکان تا خاورمیانه و یازده سپتامبر، مشکلات تفوق و برتری آمریکا را آشکار ساخت. آیا ایالات متحده آمریکا به آرامی رو به انحلال خواهد گذاشت؟ یا محافظه کاران آمریکا مقاومت می کنند و بدین ترتیب، افول تدریجی این کشور به یک سقوط خطرناک و سریع مبدل خواهد شد؟ آیا آمریکا رو به افول و اضمحلال است؟ امروزه شمار اندکی از مردم این ادعا را باور خواهند کرد. تنها آمریکایی های طرفدار کاربرد قدرت نظامی که به طور اغراق آمیزی به سیاستهایی متوسل می شوند تا بدین وسیله این افول را معکوس و وارونه جلوه دهند، این را می پذیرند. این ایده که هژمونی آمریکا به پایان رسیده، از آسیب پذیری این کشور پس از رویداد یازده سپتامبر ۲۰۰۱ ناشی نمی گردد. در واقع، آمریکا از دهه ۱۹۷۰، از جایگاه خود به عنوان یک قدرت جهانی به تدریج رو به افول بوده و پاسخ ایالات متحده به حملات تروریستی تنها این سقوط و انحطاط را سرعت بخشیده است. برای درک اینکه چرا به اصطلاح ثبات و آرامش آمریکا در حال از بین رفتن است، می بایست ژئوپولیتیک قرن بیستم، به ویژه سه دهه آخر آن را مورد بررسی قرار داد. این بررسی یک نتیجه و پیامد ساده و غیر قابل انکار را آشکار می سازد: «عناصر سیاسی، اقتصادی و نظامی که موجب هژمونی آمریکا گردیدند، همان عوامل و فاکتورهایی هستند که موجب اضمحلال آمریکا خواهند شد.»

به سوی هژمونی

ظهور ایالات متحده به عنوان یک قدرت جهانی یک فرآیند طولانی بوده و با رکود جهانی در سال ۱۸۷۳ آغاز گردید. در آن زمان آمریکا و آلمان مبادرت به تحصیل سهم فزاینده ای در بازارهای جهانی به بهای عقب افتادگی اقتصادی بریتانیا نمودند. دو کشور به زودی یک جایگاه (پایگاه) سیاسی با ثباتی را به دست آوردند. آمریکا به واسطه پایان جنگ داخلی و آلمان به دلیل یافتن متحد و از سوی دیگر شکست فرانسه در جنگ فرانکو پروسین توانستند به این خواسته جامعه عمل بپوشند. از سال ۱۸۷۳ تا ۱۹۱۴، آمریکا و آلمان مشترکا

به تولیدکنندگان عمده در صنعت فولاد و همچنین آمریکا در صنایع اتومبیل و آلمان در صنایع شیمیایی مبدل شدند. تاریخ نشان می‌دهد که جنگ جهانی اول در سال ۱۹۱۴، آغاز و در سال ۱۹۱۸ پایان یافت و جنگ جهانی دوم از سال ۱۹۳۹ تا ۱۹۴۵ به طول انجامید. با این وجود، می‌بایست دو جنگ مذکور را یک جنگ تلقی نماییم که به مدت ۳۰ سال به طور مداوم بین ایالات متحده و آلمان جریان داشته و در مقاطعی با آتش بس موقت و درگیریهای پراکنده محلی همراه بود.

این رقابت برای هژمونی با یک گردش ایدئولوژیکی در سال ۱۹۳۳ همراه بود؛ یعنی هنگامی که حزب نازی در آلمان قدرت را در دست گرفت و آرمان تشکیل یک امپراتوری جهانی را در پیش گرفت. شعار اصلی حزب نازی تجدید امپراتوری هزار ساله بود. در مقابل، آمریکا نقش حامی لیبرالیسم متمرکز جهانی را بر عهده داشت. چهار اصل آزادی ریس جمهور سابق آمریکا، فرانکلین روزولت (آزادی بیان، مالکیت، آزادی از تحت تعقیب بودن و ترس) در این راستا قابل ارزیابی است. همچنین آمریکا وارد اتحاد راهبردی با شوروی شد که شکست آلمان و متحدانش را ممکن می‌ساخت. جنگ جهانی دوم ویرانیهای گسترده‌ای در زیرساختها و جمعیت اوراسیا از آتلانتیک تا اقیانوس آرام بر جای گذاشت و تقریباً هیچ کشوری از این آسیبها مصون نماند. آمریکا تنها قدرت عمده صنعتی جهان بود که دست نخورده باقی ماند و حتی از چشم انداز اقتصادی بسیار روشنی برخوردار گردید که با زیرکی در صدد تحکیم موقعیت خود بود. ولی این هژمونی الهام بخش، عملاً با برخی موانع سیاسی روبه‌رو گردید. در طول جنگ، دول متحد درباره تأسیس سازمان ملل به توافق رسیدند که در ابتدا کشورهایی را که در مقابل دول متفق، ائتلاف کرده بودند، در بر می‌گرفت. شورای امنیت رکن مهم و قانونی این سازمان، مجوز استفاده از زور را داشت. از آنجایی که منشور سازمان ملل، حق و تورا به قدرتهای بزرگ از جمله آمریکا و اتحاد شوروی اعطا کرده بود، این شورا عملاً به طور گسترده‌ای فاقد کارایی و ابزار لازم بود. در واقع سازمان ملل که در آوریل ۱۹۴۵ تأسیس گردیده بود، تعیین کننده تنگناهای ژئوپلیتیک در نیمه دوم قرن بیستم نبود، بلکه ملاقات یالتا که دو ماه قبل از تأسیس سازمان ملل بین روزولت،

وینستون چرچیل نخست وزیر انگلیس و ژوزف استالین رهبر اتحاد شوروی برگزار گردید، تعیین کننده این امر بود.

توافقیهای رسمی در یالتا، اهمیت کمتری نسبت به توافقیهای غیررسمی و نانوشته داشت که می شد آن را در رفتار و عملکردهای آمریکا و اتحاد شوروی در سالهای بعد از آن مشاهده کرد. هنگامی که جنگ جهانی دوم در ۸ ماه می ۱۹۴۵، به پایان رسید، سربازان شوروی و غرب (آمریکا، فرانسه و بریتانیا) در برخی مناطق یعنی در خط مرکزی اروپا که بعدها به خط اودرنسی مشهور شد، مستقر شدند. صرف نظر از اندکی تغییرات، این کشورها در آنجا مستقر شدند. یالتا متضمن توافق طرفین مبنی بر اینکه می توانند در این مناطق مستقر شوند و طرف مقابل از قوه قهریه برای اجبار طرف مقابل به خروج از آن مناطق، استفاده نخواهد کرد، بود. این توافق، قاره کهن آسیا را نیز شامل می گردید و براساس آن آمریکا مبادرت به اشغال ژاپن و تقسیم کره نمود. بنابراین، یالتا توافقی برای حفظ وضع موجود بود که براساس آن اتحاد شوروی حدود یک سوم جهان و آمریکا مابقی آن را زیر سیطره خود داشت. واشنگتن با چالشهای جدی نظامی مواجه بود. شوروی بزرگترین نیروی زمینی جهان را در اختیار داشت، در حالی که دولت آمریکا تحت فشارهای داخلی برای کوچک کردن ارتش خود بود. بنابراین، آمریکا تصمیم به تقویت نیروی نظامی خود البته نه از طریق نیروی زمینی، بلکه از طریق انحصار سلاحهای هسته ای گرفت (به علاوه یک نیروی هوایی که قابلیت حمل آن را داشته باشد). البته در سال ۱۹۴۹، هنگامی که اتحاد شوروی از توان سلاح هسته ای برخوردار گردید، این انحصار نیز از میان رفت. از آن زمان تاکنون تلاش مستمر ایالات متحده برای جلوگیری از دسترسی کشورهای دیگر به سلاحهای هسته ای (همچنین سلاحهای شیمیایی و بیولوژیکی) با ناکامی مواجه شد و به نظر نمی رسد این تلاش در قرن ۲۱ نیز همراه با موفقیت باشد.

تا سال ۱۹۹۱، ایالات متحده و اتحاد شوروی در دوران جنگ سرد، به هم زیستی مسالمت آمیز تحت لوای موازنه وحشت به سر بردند. وضعیت موجود فقط در سه مورد دیوار برلین در سال ۴۹-۱۹۴۸؛ جنگ کره در سالهای ۵۳-۱۹۵۰ و بحران موشکی کوبا در سال

۱۹۶۲، با چالش جدی روبه‌رو شد. پیامدهای حاصل در موارد یاد شده، اعاده وضعیت موجود بود. علاوه بر این، در مواقعی که اتحاد شوروی با بحران سیاسی در میان رژیمهای اقماری اش مواجه می‌گردید (آلمان شرقی در سال ۱۹۵۳، لهستان در سال ۱۹۵۶، چکسلواکی در سال ۱۹۶۸ و لهستان در سال ۱۹۸۱) آمریکا عملاً هیچ اقدام عملی به جز کمی تبلیغات، اتخاذ نمی‌کرد و اجازه می‌داد اتحاد شوروی به هر نحو که مورد نظرش است، عمل نماید. البته این انفعال هیچ‌گاه در مورد حوزه اقتصادی صدق نمی‌کرد.

آمریکا در دوران جنگ سرد سرمایه‌گذاری گسترده‌ای برای بازسازی اقتصادی ابتدا در اروپای باختری، سپس در ژاپن، کره جنوبی و تایوان انجام داد. نتیجه چنین برتری مطلق و فراگیر در شرایطی که دیگر کشورهای دنیا قادر نباشند درخواست مؤثری را ارایه دهند، به وضوح آشکار بود. ضمن اینکه کمکهای اقتصادی منجر به ایجاد تعهدات مشتری‌گرایانه در کشورهایایی که کمکهای ایالات متحده را دریافت می‌کردند، می‌گردید. از سوی دیگر، این تعهدات تمایل برای ورود به اتحادیه‌های نظامی و مهمتر از آن اطاعت بی‌چون و چرای سیاسی را افزایش داد. سرانجام نمی‌بایست هژمونی فرهنگی و ایدئولوژیکی آمریکا را نادیده انگاشت. دوره زمانی پس از سال ۱۹۴۵، نقطه عطف تاریخی برای محبوبیت ایدئولوژی کمونیست به حساب می‌آید. ما امروزه رأی فراگیر مردمی به احزاب کمونیست در انتخابات کشورهای همانند بلژیک، فرانسه، ایتالیا، چکسلواکی، فنلاند و حمایت از احزاب کمونیست در آسیا در کشورهای همانند ویتنام، هندوستان، ژاپن و سراسر آمریکا لاتین را به یاد نمی‌آوریم. این حمایت در مناطقی مثل چین، یونان و ایران همچنان پابرجاست، جایی که انتخابات آزاد وجود ندارد و یا با محدودیتهایی روبه‌رو است، ولی با این وجود احزاب کمونیستی از جایگاه و جاذبه گسترده‌ای برخوردارند. در واکنش (به مقبولیت روز افزون احزاب کمونیست) آمریکا به صورت فراگیر موجی از حملات ضد کمونیستی به راه انداخت. این ابتکار به صورت فزاینده‌ای با موفقیت همراه بود. واشنگتن نقش پرچمدار و رهبر دنیای آزاد را بر عهده گرفت و در مقابل، اتحاد شوروی رهبری اردوگاه ضد امپریالیستی و پیشرفته را بر عهده داشت.

یک، دو ویتنام‌های بسیار

توفیق ایالات متحده به عنوان یک قدرت هژمونی پس از جنگ جهانی دوم، موجبات مرگ هژمونیک این کشور را فراهم کرد. این روند چهار سمبل و نشانه شامل جنگ در ویتنام، انقلابهای ۱۹۶۸، سقوط دیوار برلین در سال ۱۹۸۹ و حملات تروریستی یازده سپتامبر ۲۰۰۱ را در پی داشت. هر یک از این سمبلها بر روی سمبل قبل از خود بنا شدند و منجر به وضعیتی که اینک آمریکا خود را در آن احساس می‌کند، شدند. یعنی یک ابر قدرت تنها، فاقد قدرت واقعی، یک رهبر جهانی که هیچ کس حاضر به تبعیت از او نیست و به آن احترام نمی‌گذارد و کشوری که به طرز خطرناکی، بین یک آشوب جهانی قرار گرفته که قادر به کنترل آن نیست. ماهیت جنگ ویتنام چه بود؟ قبل از هر چیز جنگی بود که مردم ویتنام جهت پایان بخشیدن به استعمار و استقلال کشورشان، تلاش می‌کردند. ملت ویتنام سالها با فرانسه، ژاپن و آمریکا جنگیدند و در نهایت به پیروزی دست یافتند. به هر حال، از لحاظ ژئوپلیتیکی، این جنگ اعتراض به حفظ وضعیت موجود ناشی از یالتا از سوی مردمی بود که بعدها لقب جهان سوم را به خود اختصاص دادند. ویتنام به یک الگوی ممتاز تبدیل شد؛ زیرا واشنگتن به اندازه‌ای احمق بود که سرمایه‌گذاری لازم نظامی در این جنگ نکرد و به همین علت هنوز بازنده است (از نتایج منفی آن تأثیر می‌پذیرد). در واقع ایالات متحده در این جنگ، سلاحهای هسته‌ای خود را به کار نگرفت؛ زیرا چنین استفاده‌ای توافقیهای یالتا را نقض می‌کرد و موجبات بروز یک بحران و فاجعه اتمی را فراهم می‌کرد و در نتیجه ایالات متحده به سادگی نمی‌توانست این ریسک را بپذیرد. اما ویتنام تنها یک شکست نظامی یا اضمحلال پرستیژ ایالات متحده نبود. این جنگ یک مانع جدی نسبت به توانایی ایالات متحده برای تداوم قدرت اقتصادی مسلط جهانی ایجاد کرد. این جنگ فوق‌العاده پر هزینه بود و موجب شد تا ذخایر طلای آمریکا که از سال ۱۹۴۵ افزایش یافته بود، کاهش فراوانی یابد. علاوه بر این، هزینه‌های بالای آمریکا در این جنگ موجب شد تا اقتصاد اروپای باختری و ژاپن رشد نماید.

این شرایط پایان برتری اقتصادی آمریکا را در اقتصاد جهانی به همراه داشت. در اواخر دهه ۱۹۶۰، اعضای این تروئیکای اقتصادی (آمریکا، اروپای باختری و ژاپن) تقریباً از لحاظ

اقتصادی شرایط برابری داشتند و اگر چه برخی از آنها در یک برهه بهتر از دیگران عمل می نمود، ولی هیچ یک از دیگر هم‌تایان خود جلوتر نبودند. هنگامی که انقلاب ۱۹۶۸ در دورترین نقاط جهان به وقوع پیوست، حمایت از ویتنام به شعار اصلی طرفداران آن تبدیل شد. شعار یک، دو و ویتنام‌های فراوان در بسیاری از خیابانها طنین انداز شد، البته در ایالات متحده کمتر از جاهای دیگر شنیده می شد. شرکت کنندگان در انقلابهای ۱۹۶۸، فقط هژمونی ایالات متحده را محکوم نمی کردند، بلکه آنان تبانی اتحاد شوروی با آمریکا و نتایج به دست آمده از یالتا را محکوم می کردند. همچنین خود را با انقلابهای فرهنگی چین که جهان را به اردوگاه (دو ابر قدرت و بقیه جهان) تقسیم می نمود، منطبق می ساختند.

محکومیت اتحاد شوروی به طور منطقی محکومیت نیروهای ملی که متحد نزدیک اتحاد شوروی بودند را به همراه داشت که این نیروها همان احزاب کمونیست سنتی بودند. اما انقلابیون سال ۱۹۶۸ همچنین از چپ سنتی (شامل جنبشهای آزادی خواهانه ملی در جهان سوم، جنبشهای سوسیال دموکرات در اروپای غربی و دموکراتهای جدید در آمریکا) به شدت انتقاد می کردند و آنها را متهم به تبانی با آنچه انقلابیون، «امپریالیسم ایالات متحده» می نامیدند، می کردند. حملات به تبانی شوروی با واشنگتن به علاوه حملات به چپ سنتی، بیش از پیش مشروعیت توافقیهای یالتا را تضعیف نمود و به همین دلیل آمریکا نظم نوین جهانی را مطرح ساخت. همچنین موضع لیبرالیسم متمرکز را به عنوان ایدئولوژی مشروع جهانی تضعیف کرد. هر چند نتایج مستقیم سیاسی انقلابهای جهانی سال ۱۹۶۸ اندک بود، ولی پیامدهای ژئوپلیتیک و روشنفکرانه آن گسترده تر و غیر قابل برگشت بود. لیبرالیسم متمرکز از قدرتی که پس از انقلابهای سال ۱۹۴۸ به دست آورده بود، به زیر کشیده شد و آن را مجبور ساخت تا با محافظه کاران و لایبکها به یک اندازه همکاری مشترک داشته باشند. این ایدئولوژیها به جایگاه واقعی خود بازگشتند و محافظه کاران، مجدداً محافظه کار و رادیکال ها نیز مجدداً رادیکال شدند. لیبرالیسم متمرکز از بین نرفت، بلکه کوچکتر شد. در این روند وضعیت ایدئولوژیک مقامات ایالات متحده آمریکا (ضد کمونیستی، ضد استعماری و ضد فاشیستی) رو به ضعف نهاد و برای بخش عمده ای از مردم جهان اقناع ناپذیر گردید.

ابرقدرت بی قدرت

آغاز رکود جهانی اقتصاد در دهه ۱۹۷۰، دو پیامد منفی برای قدرت ایالات متحده داشت. نخست، افول ایده توسعه مداری که ادعای اساسی ایدئولوژی جنبشهای سنتی در دوران تصدی قدرت بود (ایده‌ای که معتقد بود هر ملتی در صورتی که دولتهایشان سیاستهای مناسبی اتخاذ نمایند می‌تواند به رشد اقتصادی دست یابد) دیگر آن که، این رژیمها با شورشهای داخلی، کاهش استاندارد سطح زندگی، افزایش بدهیها به نهادهای مالی بین‌المللی و اعتبار فرساینده مواجه بودند. آنچه در دهه ۱۹۶۰ به نظر برای کشورهای جهان سوم موفقیت‌آمیز می‌آمد استعمارزدایی آمریکا بود که این امر موجب هموار شدن راه تجزیه طلبی، افزایش نارضایتی و افزایش افراطی‌گری هدایت نشده گردید. هنگامی که ایالات متحده تصمیم به دخالت داشت نیز به شکست می‌انجامید. در سال ۱۹۸۲، رونالد ریگان، رئیس‌جمهور آمریکا، به منظور اعاده نظم به لبنان نیرو اعزام کرد که این نیروهای نظامی مجبور به خروج شدند. وی این شکست را با حمله به گرانادا، کشوری بدون ارتش، جبران کرد. رئیس‌جمهور بوش (پدر) به پاناما، کشور فاقد ارتش، حمله کرد، ولی پس از دخالت ایالات متحده در سومالی به بهانه اعاده نظم، این کشور بار دیگر مجبور به خروج نیروهای نظامی اش از این کشور گردید. از آنجایی که احتمال کمی وجود داشت که ایالات متحده بتواند روند کاهش هژمونی خود را متوقف سازد، این کشور راه ساده‌تری یعنی صرف نظر کردن از این تمایل را در پیش گرفت؛ سیاستی که تا یازده سپتامبر ۲۰۰۱، سیاست غالب این کشور بود.

در ضمن، محافظه کاران شروع به کنترل کشورهای مهم و نهادهای بین‌المللی نمودند. پیدایش لیبرالهای جدید در دهه ۱۹۸۰، به روی کار آمدن دولتهای تاچر، ریگان و ظهور صندوق بین‌المللی پول به عنوان بازیگران اصلی صحنه جهانی باز می‌گردد. در شرایطی که بیش از یک قرن نیروهای محافظه کار تلاش می‌کردند خود را لیبرال منطقی نشان دهند، هم اکنون لیبرالهای متمرکز مجبور شدند استدلال کنند که آنها محافظه کاران کارآمدتری هستند. برنامه‌های محافظه کاران مشخص بود، در بعد داخلی محافظه کاران به دنبال اجرای

سیاستهایی در جهت کاهش هزینه‌های کار، کم کردن هر چه بیشتر معضلات زیست محیطی تولیدکنندگان و کاهش هزینه‌های بخش تأمین اجتماعی بود. از آنجایی که موفقیت‌های عملی آنان نسبتاً اندک بود، بنابراین، محافظه کاران با شور و شوق به صحنه بین المللی توجه نشان دادند. اجلاس مجمع جهانی اقتصاد در داووس فرصتی برای نخبگان و مطبوعات فراهم نمود. صندوق بین المللی یک کلوپ برای وزرای دارایی و بانکهای مرکزی بود. تلاش در جهت ایجاد سازمان داد و ستد جهانی که جریان آزاد تجارت در سراسر جهان را تسهیل می نمود، از اقدامات ایالات متحده بود.

زمانی که آمریکا قادر به مشاهده نبود، اتحاد شوروی فروپاشید. با وجود آنکه رونالد ریگان لقب «امپراتور شیطانی» را به اتحاد شوروی اعطا کرده بود و با نطقهای آتشین خود خواستار تخریب دیوار برلین می گردید، اما در واقع نتوانست این حادثه را تجزیه و تحلیل نماید و پاسخی برای فروپاشی اتحاد شوروی نداشت. در واقع، اتحاد شوروی و اروپای خاوری (منطقه تحت استعمار شوروی) به خاطر سیاستهای میخائیل گورباچف رهبر اتحاد شوروی که به نقد توافقیهای یالتا و اعطای آزادیهای داخلی پرداخت، فروپاشید. گورباچف در لغویالتا موفق بود، ولی در حفظ اتحاد شوروی توفیقی حاصل نکرد. آمریکا از فروپاشی ناگهانی شوروی تعجب زده و متحیر شده بود و نمی دانست چگونه با عواقب و نتایج حاصل از آن مواجه گردد. فروپاشی شوروی عملاً فروپاشی لیبرالیسم را نوید می داد و تنها توجیه ایدئولوژیک برای هژمونی آمریکا را منتفی می کرد. (توجیهی که توسط حامیان ایدئولوژیک سرسخت لیبرالیسم حمایت می شد.) از دست رفتن این مشروعیت به شکل مستقیم منجر به حمله عراق به کویت گردید، چنانچه توافقیهای یالتا پابرجا بود، هیچ گاه صدام حسین جرأت انجام آن را به خود نمی داد.

بین جنگ خلیج فارس و حادثه یازدهم سپتامبر سال ۲۰۰۱، دو مناقشه مهم جهانی یعنی بالکان و خاورمیانه اتفاق افتاد. ایالات متحده نقش دیپلماتیک مهمی در هر دو منطقه ایفا نمود. با نگاهی به گذشته می توانیم به این نکته پی ببریم که سیاست کاملاً انزواطلبانه آمریکا منجر به چه نتایجی شده است؟ در بالکان یک کشور چند ملیتی و از لحاظ اقتصادی

موفق، فروپاشید و به بخشهای مختلف تقسیم گردید. طی ده سال گذشته، بیشتر ایالت‌های این کشور درگیر روند قوم ستیزی، درگیریهای نسبتاً وحشیانه، نقض گسترده و آشکار حقوق بشر و جنگ تمام عیار بودند. این تصویر در خاورمیانه تیره تر است؛ زیرا درگیر شدن ایالات متحده عمیق تر و شکست آن هویداتر است. در بالکان و خاورمیانه، ایالات متحده آمریکا به یک اندازه در اعمال هژمونی خود شکست خورده است.

بازهای خنثی شده

حادثه یازده سپتامبر شوک و واکنش فراوان و عمیقی به همراه خود داشت. تحت فشار نمایندگان مجلس آمریکا، آژانس اطلاعات مرکزی (CIA) ادعا می کند، به دولت بوش از احتمال وقوع حملات تروریستی اخطار داده بود. اما به رغم تمرکز CIA بر روی القاعده و سازمان‌های خبره اطلاعاتی، نتوانست انجام عملیات تروریستی را پیش بینی و به تبع آن از وقوع آن جلوگیری نماید. این اظهارات نمی تواند دولت و ملت آمریکا را قانع و راضی سازد. حملات یازدهم سپتامبر ۲۰۰۱، قدرت آمریکا را با یک چالش جدی مواجه ساخت. افرادی که مسئولیت این عملیات را بر عهده گرفتند قدرت نظامی عمده ای نداشتند. آنان اعضای یک گروه فاقد کشور بودند که فقط مقداری پول، هوادار و پایگاهی قوی در یک کشور ضعیف داشتند. در مدت کوتاهی آنان هیچ قدرت نظامی نداشتند، ولی توانستند عملیات خونین را در خاک آمریکا انجام دهند. ورود جورج دبلیو بوش به جمع صاحبان قدرت، نسبت به کلینتون که اداره امور جهانی را بر عهده داشت، در شرایط فوق العاده بحرانی صورت پذیرفت. بوش و مشاوران وی نپذیرفتند که روش کلینتون، همان روش رؤسای جمهور سابق آمریکا از فورد گرفته تا رونالد ریگان و جورج بوش (پدر)، بود (به رغم آن که بدون شک نسبت به این واقعیت آگاه بودند). حتی راه و روش رییس جمهور کنونی آمریکا، جورج بوش، تا قبل از یازدهم سپتامبر نیز تداوم همان راه و روش رؤسای جمهور آمریکا بوده است. برای اثبات این نظر کافی است به واکنش دولت بوش در حل و فصل موضوع پایین آوردن هوایمای آمریکایی توسط چین در آوریل ۲۰۰۱ توجه شود که دور اندیشی تحت نام «بازی» را در این قضیه مشاهده نمود.

به دنبال حملات تروریستی، بوش روش خود را عوض کرد، جنگ علیه تروریسم را اعلام و به مردم آمریکا اطمینان داد که «آینده روشن است» و به دنیا اعلام کرد که شما یا ما و یا علیه ما هستید. پس از ناکامی طولانی مدت محافظه کاران در رأس قدرت ایالات متحده، سرانجام «جنگ طلبان»، زمام امور آمریکا را در دست گرفتند. موضع آنان روشن است. آمریکا از قدرت نظامی غالب برخوردار است و به دو دلیل باید به عنوان یک قدرت امپراتور رفتار نماید: نخست می‌تواند با این قدرت نظامی موفق عمل نماید و دوم آنکه، اگر آمریکا قدرت نظامی خود را به کار نگیرد، به طور فزاینده‌ای به حاشیه رانده می‌شود. امروزه موضع جنگ طلبان از سه بعد انجام عملیات نظامی در افغانستان، حمایت غیر رسمی از تلاش اسرائیل در جهت کاهش حاکمیت فلسطینی‌ها و حمله به عراق تشکیل شده است. کمتر از یک سال پس از حملات تروریستی یازدهم سپتامبر ۲۰۰۱، به راحتی قابل بررسی است که چگونه چنین راهبردهایی اجرا خواهد شد. بدین ترتیب، این طرحها به سقوط طالبان در افغانستان (بدون آنکه رهبران ارشد آنان بازداشت شوند)، تخریب فراوان در فلسطین و مخالفت‌های سنگین از سوی متحدان اروپایی و خاورمیانه‌ای آمریکا در قبال طرح حمله ایالات متحده به عراق منجر گردید.

قرائن جنگ طلبان از رویدادهای اخیر نشان می‌دهد که مخالفتها علیه اقدامات آمریکا، به رغم جدیت آنان، تنها در حد لفظی باقیمانده است. نه اروپای باختری، نه روسیه، نه چین و نه عربستان سعودی به نظر نمی‌رسد آماده قطع روابط خود با آمریکا در شرایط جدید باشند. به عبارت دیگر، جنگ طلبان معتقدند واشنگتن در این میان برنده خواهد بود. آنها معتقدند چنانچه این کشور به عراق و حتی پس از آن به کشورهای دیگر از جمله ایران، کره شمالی، کلمبیا و شاید اندونزی حمله نماید، واکنشهای مشابهی از سوی متحدانش بروز خواهد کرد. ولی تحلیل این جنگ طلبان اشتباه بوده و فقط به فروپاشی ایالات متحده کمک خواهد کرد. و اضمحلال تدریجی آمریکا را به فروپاشی سریع و جنجالی تبدیل خواهد کرد، به ویژه آن که دیدگاه جنگ طلبان به دلایل اقتصادی، ایدئولوژیکی و نظامی به شکست خواهد انجامید.

بدون شک، ارتش به عنوان قدرتمندترین کارت یا در واقع تنها کارت آمریکا باقی خواهد ماند. امروزه ایالات متحده گسترده‌ترین ماشین نظامی جهان را در اختیار دارد. توان نظامی آمریکا در حال حاضر در مقایسه با کل نیروهای نظامی جهان در مقایسه با یک دهه قبل بیشتر است. البته باید تجربه سه جنگ عمده آمریکا از سال ۱۹۴۵ (کره، ویتنام و جنگ خلیج فارس) را که یکی به شکست انجامید و دو جنگ دیگر با شکوه کامل به اتمام نرسید، در نظر داشت. در طول ۲۰۰ سال گذشته، ایالات متحده یک اعتبار ایدئولوژیک قابل توجهی به دست آورده است. ولی اخیراً، ایالات متحده در حال از دست دادن سریع اعتبارش حتی سریع‌تر از، از دست دادن ذخایر طلایش در دهه ۱۹۶۰ می‌باشد. ایالات متحده با دو احتمال در ده سال آینده روبه‌رو می‌باشد: نخست آن که می‌تواند از روش جنگ طلبان پیروی کند که این تبعیت پیامدهای منفی برای همه، به ویژه برای خود ایالات متحده خواهد داشت، یا اینکه درک نماید که تبعات منفی این روش بسیار گسترده می‌باشد. سمون تیسدال، از مجله گاردین اخیراً این مبحث را مطرح نموده که حتی با نادیده گرفتن افکار عمومی جهان، ایالات متحده به تنهایی قادر به جنگ موفق با عراق بدون خسارات فراوان نیست. انتخاب بوش، رئیس جمهوری آمریکا، بسیار محدود به نظر می‌رسد و تردید اندک وجود دارد که آمریکا بتواند به عنوان یک قدرت بی‌چون و چرا، در دهه آینده باقی بماند. مسئله واقعی این نیست که هژمونی آمریکا رو به نقصان می‌رود، بلکه مسئله مهم این است که آیا ایالات متحده می‌تواند به گونه‌ای با تدبیر عمل نماید که با حداقل وارد نمودن آسیب به جهان و خودش، با وقار فرود آید؟ و از این بحران خارج شود. □